

به نام خدای مهربان

Tommy Donbavand
مترجم | امیرحسین میرزائیان



تومی دونبوند

روزی که گرگینه شدم



رمان نوجوان
ترسناک، تخیلی



دفتر و نمایشگاه مرکزی:
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳
کد پستی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳ • سامانه‌ی پیامکی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ •
www.zekr.co • Email: zekr_publishery@yahoo.com

روزی که گرگینه شدم

تومی دونبوند

ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان

گرافیک جلد: کیانوش غریب‌پور

تصویرگر جلد: حامد زاهد

مدیر هنری: حسین نیلچیان

ویراستار: سیما طاهری

چاپ اول: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۸/۷۳۷

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۶-۱

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

فهرست

- فصل ۱: چنگال‌های گرگ ۴
- فصل ۲: پوست گرگ ۱۰
- فصل ۳: دم گرگ ۱۶
- فصل ۴: پوزه‌ی گرگ ۲۲
- فصل ۵: چشم‌های گرگ ۲۹
- فصل ۶: ستون فقرات گرگ ۳۵
- فصل ۷: دندان‌های گرگ ۴۰

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: روزی که گرگینه شدم [کتاب] / تومی دونبوند؛

مترجم امیرحسین میرزائیان؛ ویراستار سیما طاهری.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۴۸ ص: مصور.

فروست: رمان نوجوان - ترسناک، تخیلی.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۶-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Claw of the werewolf, C2010.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م.

موضوع: 21st century -- Children's stories, English

شناسه افزوده: میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴ - ، مترجم

رده بندی کنگره: PZV

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۰۲۰۱۳

او می‌گفت که هر اتاق به درد کاری می‌خورد و اگر من می‌خواهم در اتاق خوابم چیزی بخورم، لابد بعدش هم می‌خواهم در حمام بخوابم.

زامبی‌های روی صفحه‌ی تلویزیون به حمله‌شان ادامه می‌دادند. من در بازی یک چوب بیسبال داشتم که با آن کله‌ی زامبی‌ها را متلاشی می‌کردم. آن‌ها هر بار که توی سرشان می‌زدم ناله‌ای می‌کردند، اما صدای تلویزیون را کم کرده بودم تا مزاحم روزنامه خواندن پدرم در طبقه‌ی پایین نشوم.

پدر و مادرم گاهی کمی سختگیر می‌شوند، اما همیشه برای قوانینشان دلایل خوبی دارند و من هم تا زمانی که از آن‌ها اطاعت کنم هر از گاهی تشویق می‌شوم، درست مثل همین بازی جدید که تازه برایم خریده‌اند.

حالا دیگر انگشت‌هایم حسابی درد می‌کرد، بنابراین دستگاه را دوباره خاموش کردم تا استراحتی بکنم. دست‌هایم داغ و سفت شده بودند. می‌توانستم خط رگ‌هایم را در کف دستم ببینم. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

وقتی اولین چنگال نوک انگشت وسط دست راستم را شکافت و از آن بیرون آمد، می‌خواستم مادر را صدا بزنم. چنگال درست از

فصل ۱

چنگال‌های گرگ

دستم را زیر بالش بردم، یک کیک شکلاتی را از بسته‌ی نیمه خالی‌اش که زیر بالش بود بیرون کشیدم و آن را یک ضرب در دهانم انداختم. بعد دستگاه پلی‌استیشن جدیدم را دوباره به راه انداختم و مشغول ترکاندن زامبی‌ها شدم.

نوک انگشتانم کمی درد می‌کرد. شاید بیش از اندازه بازی کرده بودم. شاید هم دکمه‌ها را محکم فشار می‌دادم. تصمیم گرفتم بعد از پایان این مرحله از بازی کمی استراحت کنم.

به یک کیک دیگر بازی زدم و خرده کیک‌ها را از روی روتختی‌ام پاک کردم. آن شب حسابی گرسنه بودم، اما این را هم می‌دانستم که اگر مادرم بفهمد من یک پاکت خوراکی را یواشکی به اتاقم برده‌ام حسابی عصبانی می‌شود.

نوک انگشتم بیرون آمده بود، ناخنم را کنده بود و خونم هم به همه جای تخت خواب پاشیده شده بود. اگر مادرم تخت را در این حال می دید حتماً مرا می کشت!

چنگال دیگری پوستم را شکافت و از آن بیرون آمد. این بار چنگال از شست دست راستم بیرون زد. با وحشت به چنگال بلند، تیز و زردرنگی که هنوز از آن خون می چکید خیره شدم. این بار ناخنم کامل از انگشتم جدا نشده بود و به یک تکه پوست بالای چنگال آویزان مانده بود.

شگفت زدگی من جایش را به وحشت محض داد و جیغ طولانی و بلندی کشیدم. حسابی ترسیده بودم.

تا وقتی که پدر و مادرم پشت در اتاقم رسیدند من سه چنگال دیگر روی انگشت های دستم و یکی روی شست پایم، که جورابم را پاره کرده و از آن بیرون آمده بود، درآورده بودم. خوبی اش این بود که حداقل مادرم مرا واداشته بود پس از این که از مدرسه به خانه برسم کفش هایم را درآورم.

مادرم با ترس و تعجب گفت: «آدام!» من به سمت او برگشتم. همان طور که یک چنگال دیگر راهش را از میان انگشتم باز می کرد تا از آن بیرون بیاید، اشک از چشمانم سرازیر شد. می خواستم

اشک هایم را پاک کنم، اما دست هایم خونی بود و ضمناً می ترسیدم اگر آن ها را به صورتم نزدیک کنم، چنگال ها به آن آسیب بزنند.

مادر صورتم را روی سینه ی پدر گذاشت و چیزی گفت که من ابداً انتظار شنیدنش را نداشتم. چیزی که تا مغز استخوان مرا ترساند. او با حق هق گفت: «شروع شد! دارد اتفاق می افتد!»

با این که آخرین چنگال ها ناخن هایم را از جا می کنند و از پوست پاره پاره ام بیرون می زنند، برای یک لحظه درد دست و پایم را فراموش کردم و با ترس از مادرم پرسیدم: «منظورت چیست؟ چه چیزی شروع شده است؟»

پدر، مادرم را گریان رها کرد و کنار تختم زانو زد. مادر حتی نمی توانست به من نگاه کند. پدر رو بالش را از بالشم بیرون کشید و بدون آن که به پاکت کیک شکلاتی که حالا پیدا شده بود توجهی بکند شروع به پاک کردن خون از انگشت هایم کرد.

پدرم با ملایمت و درحالی که دست هایم را پاک می کرد گفت: «چیزی نیست. ما از مدت ها پیش می دانستیم که چنین اتفاقی ممکن است بیافتد و حالا هم از عهده اش برمی آییم.» او با احتیاط دوتا از ناخن هایم را که هنوز به پوست انگشتانم آویزان بودند، جدا کرد و آن چه از جوراب هایم باقی مانده بود را از پاهای خون آلودم

بیرون کشید.

من پرسیدم: «چه اتفاقی؟ چه بلایی دارد سرم می‌آید، پدر؟»
پدر سرش را بلند کرد و به من خیره شد. دیدم چشم‌هایش پراز
اشک شده. او تا جایی که می‌توانست با خونسردی به من گفت:
«آدام، تو داری به گرگینه تبدیل می‌شوی.»



دست و پایم شروع به لخته شدن کرده بود. پدرم اسفنج حمام را در آب گرم فرو برد و شروع به پاک کردن خون‌ها کرد. من از این‌که پدرم این همه با من مهربانی می‌کرد دوباره مثل احمق‌ها به گریه افتادم. در حالی‌که سعی می‌کردم بیش از این اشک نریزم گفتم: «اما گرگینه‌ها که واقعی نیستند! گرگینه وجود ندارد!» نمی‌دانستم که می‌خواستم چه کسی را بیشتر متقاعد کنم؛ پدر و مادرم یا خودم. هیچ‌کس حرفی نزد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای شلپ شلپ آب خون‌آلود وان حمام بود که از فرو بردن اسفنج در آن بلند می‌شد. پایم شروع به خاریدن کرد، اما جرئت خاراندن آن با چنگال‌های تازه‌ام را نداشتم، بنابراین آن را با آرنجم خاراندم.

پرسیدم: «حالا چه اتفاقی برایم می‌افتد؟»

پدرم همان‌طور که به شستنم ادامه می‌داد با صدای آرامی گفت:

«نمی‌دانم، اما فکر نمی‌کنم کار همین‌جا تمام شود.»

احساس کردم که قلبم دارد از دهانم بیرون می‌آید. پرسیدم:

«منظورت این است که بقیه‌ی بدنم هم تغییر می‌کند؟»

قبل از این‌که پدر بتواند جوابی بدهد، مادر گفت: «ما نمی‌دانیم.

شاید هم کار همین‌جا متوقف شود.» نمی‌دانم چرا او به نظر این

همه عصبانی می‌رسید. من که این‌کار را عمداً نکرده بودم. اصلاً مگر

فصل ۲

پوست گرگ

همان‌طور که پدر مرا به حمام می‌برد می‌توانستم نور کامل ماه را ببینم که از پنجره داخل خانه می‌تابید. آیا او درست می‌گفت و من واقعاً داشتم به گرگینه تبدیل می‌شدم؟ همین ده دقیقه پیش بود که بیشترین نگرانی من درباره‌ی خرده‌کیک‌های روی تخت خوابم بود.

پدر همان‌طور که شیر آب را باز می‌کرد تا وان حمام پر شود گفت: «باید درست و حسابی تمیزت کنم.» قانون خانه‌ی ما این است که هر کاری باید در اتاق مخصوص به خودش انجام شود، حتی اگر یک هیولا در آن باشد. من روی توالت فرنگی نشستم. مادرم کنار در ایستاده بود و هنوز هم نمی‌توانست به من نگاه کند.

دست و پایم به شدت درد می‌کرد. خون دور زخم انگشت‌های

دست من بود؟

بعد فکری به ذهنم رسید و پرسیدم: «اصلاً شما چه طور از این موضوع خبر دارید؟ از کجا می دانستید که من دارم به گرگینه تبدیل می شوم؟»

پدر و مادرم دوباره نگاهی به همدیگر انداختند. این بار مادر بیشتر از این که عصبانی باشد، هراسان به نظر می رسید. با پشت دستم چانه ام را خاراند.

پدرم با قاطعیت گفت: «گرگ نماها یا همان گرگینه ها وجود دارند. من و مادرت مدت ها است که از وجود آن ها باخبریم.»

گفتم: «اما چطور-»

اما پدر پیش از آن که بتوانم ادامه بدهم جلویم را گرفت و گفت: «این چیزی نیست که همه از آن باخبر باشند. اکثر مردم فکر می کنند گرگنماها فقط در داستان های مصور و فیلم ها هستند. اما وقتی یکی از آن ها را در خانواده ات داشته باشی...» و بعد صدایش کم کم خاموش شد.

پرسیدم: «پس چرا تو یا مادر گرگینه نمی شوید؟ اگر این چیزی است که در خانواده ی ما اتفاق می افتد، چرا من هرگز ندیده ام که هیچ کدام تان عوض بشوید؟»



مادر آهسته هق هق می‌کرد. من از ترس این‌که دوباره به گریه بیافتم دیگر به او نگاه نکردم. در عوض، سعی کردم بر روی خاراندن ساق پایم با پاشنه‌ی پای دیگر تمرکز کنم.

پدر آهی کشید. ناگهان او پیرتر از گذشته به نظر آمد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش بسیار آرام شده بود: «برای این‌که ما پدر و مادر واقعی تو نیستیم. ما تو را به فرزندگی قبول کرده‌ایم.»

چند لحظه احساس کردم حمام دور سرم می‌چرخد. داشتم از روی توالت فرنگی به زمین می‌افتادم.

- «شما پدر و مادر من نیستید؟»

مادرم اخم کرد و با عصبانیت گفت: «معلوم است که هستیم! ما زندگی بهتری به تو دادیم. خیلی بهتر از آن دو تا...»

پدرم فریاد کشید: «کافی است!»

دوباره سکوت بر حمام حکمفرما شد. من با چنگال‌های جدیدم دیوانه‌وار به خاراندن سینه‌ام پرداختم. حالا بالاخره آن‌ها هم به درد کاری می‌خوردند.

پدرم ادامه داد: «پدر و مادر واقعی‌ات وقتی تو هنوز نوزاد بودی مردند. ما، یعنی من و مادرت، تو را به فرزندگی پذیرفتیم، و...»

او در حالی که مرا تماشا می‌کرد حرفش را قطع کرد و پرسید: «تو

چه‌ات شده؟»

من در حالی که محکم‌تر از همیشه خودم را می‌خاراندم ناله‌ای کردم و گفتم: «همه جای بدنم می‌خارد!» و ناگهان با چنگال‌هایم پیراهن نازک مدرسه را پاره کردم و سعی کردم آن را از تنم بیرون بکشم. آه از نهاد پدرم بلند شد و من به خودم نگاه کردم. انبوهی از پشم قهوه‌ای تمام تنم را پوشانده بود.